

خانه دل تنگ غروبی خفه بود
مثل امروز که تنگ است دلم.

پدرم گفت چراغ
و شب از شب پر شد
من به خود گفتم یک روز گذشت
مادرم آه کشید
زود برخواهد گشت.

ابری آهسته به چشمم لغزید
و سپس خوابم برد.
که گمان داشت که هست این همه درد
در کمین دل آن کودک خرد؟

آری آن روز چو می رفت کسی
داشتم آمدنش را باور
من نمی دانستم
معنی هرگز را
تو چرا بازنگستی دیگر؟

آه ای واژه شوم
خو نکرده ست دلم با تو هنوز
من پس از این همه سال
چشم دارم در راه
که بیایند عزیزانم، آه!

هوشنگ ابتهاج